

روزی و روزگاری در یک دهکده کوچک ، دختر کوچولویی بود که همه دوستش داشتند. او در قلب مردم جا داشت. مادر بزرگ دخترک که به بچه ها خیلی علاقه داشت، در روز تولد او، شل زیبایی به او هدیه کرد ؛ یک شل قرمز پررنگ با کلاهی قشنگ.

دخترک وقتی شل را دید با خوشحالی فریاد زد: " به ! خیلی ممنون مادر بزرگ!" او از شل خیلی خوشش آمده بود.

از آن روز به بعد هر وقت دختر کوچولو شل را می پوشید و از خانه بیرون می آمد ، مردم به او می گفتند : " تو با این شل قرمزت چقدر قشنگی!"

دختر کوچولو دیگر بدون شل از خانه بیرون نمی رفت. این شد که مردم دهکده اسم او را گذاشتند : شل قرمز.



یک روز مادر شنل قرمزی به او گفت: " دخترم ، مادر بزرگت سرما خورده است. به دیدن او برو و یک شیشه آب پرتقال با چند تا کلوچه برایش ببر. " بعد هم سفارش کرد : " توی راه بازیگوشی نکن. از جاده دور نشو، با غریبه ها هم حرف نزن. "

-چشم مامان.

شنل قرمزی این را گفت و با خوشحالی از خانه بیرون دوید.

او تازه پا به جنگل گذاشته بود که یک گرگ بدریخت به طرفش آمد و گفت: " کجا با این عجله؟ "

شنل قرمزی خندید و جواب داد : " پیش مادر بزرگ ، آخر او مریض شده است. "

این را گفت و دوباره به راه افتاد . اما گرگ پشت سر دخترک دهان گشادش را باز کرد تا او را بخورد که یک دفعه صدای فریادی بلند شد: " ایست ! "

این صدای هیزم شکن بود که آن طرف تر ایستاده بود و تبرش را بالای سر نگه داشته بود . گرگ فریاد هیزم شکن را شنید . ترسید و فرار کرد.

شنل قرمزی که اصلا نفهمیده بود هیزم شکن جان او را نجات داده است به راهش ادامه داد. شنل قرمزی به دشتی پرگل رسید و با خود گفت : "چه قشنگ! " و ادامه داد: " اگر من یک دسته از این گلها را بچینم و برای مادر بزرگم ببرم ، خیلی خوشحال می شود. "

اما گرگ ناقلا که گوشه‌هایش را تیز کرده بود، این حرف را شنید . با خودش گفت: " باید زودتر از دخترک ، خودم را به کلبه برسانم و مادر بزرگش را به چنگ بیاورم! این طوری می توانم هر دو را بخورم. "

وقتی شنل قرمزی مشغول گل چیدن بود گرگ ، با عجله به طرف خانه مادر بزرگ به راه افتاد.

گرگ ، خیلی زود به خانه مادر بزرگ رسید :

-تق تق

گرگ با صدایی مثل صدای دختر بچه ها گفت : " منم ، شنل قرمزی "

مادر بزرگ در را باز کرد اما چشمش به گرگ افتاد که با چشمهای تیز و براقش به او نگاه می کرد :

-هووررر الان تو را درسته قورت می دهم!



گرگ گرسنه ، این را گفت و مادر بزرگ را یک لقمه کرد و خورد. بعد ، یکی از لباس خواب های او را پوشید ،زود توی تختخواب جست زد و منتظر شنل قرمزی شد.

کمی بعد ، صدای ترانه ای قشنگ و خوش آهنگ به گوش گرگ رسید. بعد هم صدای در بلند شد: "تق تق"

گرگ با صدای مهربانی که همه را گول می زد گفت : " بیا تو "

شنل قرمزی داخل کلبه شد و پرسید: " چطورید مادر بزرگ ؟ حالتان بهتر شده ؟"

گرگ این بار با صدای کلفت و عجیبی گفت : " آه دخترم ، بالاخره اومدی ؟ منتظرت بودم ."

شنل قرمزی گفت : " وای مادر بزرگ! صدایتان بد جوری خراب است."

-گلو درد دارم عزیزم.

-بیچاره مادر بزرگ ! عیبی ندارد ، عوضش من این گلها را برای شما چیده ام . این کلوچه ها و آب پرتقال را هم مامان داده که برایتان بیاورم.



گرگ گفت: " تو چقدر مهربانی شنل قرمزی ! جلوتر بیا تا صورتت را ببینم."

شنل قرمزی به تخت خواب نزدیک شد . چشمش به لباس خواب مادر بزرگ افتاد ، بعد تکانی خورد و فریاد کشید : "وای مادر بزرگ ! چه گوشهای بزرگی دارید!"

-چه بهتر عزیزم، چون با آنها صدای تورا بهتر می شنوم.

-وای مادر بزرگ ، چه چشمهای بزرگی دارید!

-چه بهتر عزیزم ، چون با آنها صورت زیبای تو را بهتر تماشا می کنم.

-وای مادر بزرگ ! چه دهان بزرگی دارید!

-چه بهتر عزیزم ، چون با آن تو را بهتر می خورم.

یک دفعه گرگ ، مثل فنر ، از تختخواب بیرون پرید.

-کمک!

شنل قرمزی می خواست با جیغ و فریاد ، دیگران را خبر کند ، اما گرگ او را یک لقمه بزرگ کرد و قورت داد.

-هووم م م م ، چه خوب بود ! شکمم پر شد . حالا دیگر خوابم می آید.

گرگ ، به پشت ، روی تختخواب افتاد و شروع کرد به خرّو پف کردن.

صدای بلند خرخر گرگ در جنگل پیچید و به گوش یک شکارچی رسید. شکارچی فکری کرد و گفت: "این صدا از کلبه می آید."

بعد خودش را به کلبه رساند. آهسته و با احتیاط ، در را باز کرد . گرگ را دید که روی تختخواب افتاده و شکمش مثل بادکنک باد کرده است. ناله های ضعیفی از توی شکم گرگ شنیده می شد .

-کمک! کمک ! ما را بیرون بیاورید!

این صدای شنل قرمزی و مادر بزرگش بود .

شکارچی با خودش گفت : " حالا فهمیدم! این حیوان بدجنس ، دونفر را قورت داده است. آنها هنوز زنده هستند . باید نجاتشان بدهم."

مرد شکارچی یک قیچی تیز آورد. با آن شکم گرگ را خزچ خزچ برید و باز کرد . یک دفعه شنل قرمزی و مادر بزرگش بیرون پریدند . هر دو با هم گفتند : " آه آقای شکارچی ، خیلی ممنون که ما را نجات دادی!

گرگ ، هنوز در خواب بود!

مرد شکارچی گفت : " چه حیوان بدجنسی! باید او را ادب کنیم تا دیگر از این غلطها نکند."



همه با هم از بیرون کلبه ، مقداری سنگ آوردند، با آنها شکم گرگ را پر کردند . بعد مادر بزرگ ، نخ و سوزن آورد و شکم گرگ را دوخت.

-بیایید گوشه ای پنهان شویم و ببینیم که او چکار می کند.

آنها بیرون از خانه ،پشت سبزه ها و بوته ها پنهان شدند و منتظر ماندند تا گرگ ، از خواب بیدار شود.

گرگ ، بیدار شد و گفت : "به به چه خواب خوبی بود !"

ولی یکدفعه احساس کرد شکمش آن قدر سنگین شده که به سختی می تواند حرکت کند.

-چرا شکم من این قدر سنگین شده است؟!

گرگ دستش را روی شکمش گذاشت و از کلبه بیرون آمد.

-چرا این قدر تشنه ام؟

روی چاه آب خم شد تا سطل را به پایین بفرستد، اما سنگهای شکمش خود او را به جای سطل پایین فرستادند. گرگ غرق شد. همه از مردن گرگ خوشحال شدند.

حال مادر بزرگ خوب شد. آنها با کلوچه ها و آب پرتقالی که شنل قرمزی از خانه آورده بود جشن کوچکی به راه انداختند.

-هورا! هی!

در این جشن به آنها خیلی خوش گذشت.

وقت برگشتن به خانه رسید. مادر بزرگ سفارش کرد: "شنل قرمزی، یک راست به خانه برگرد. توی راه بازیگوشی نکن. از جاده دور نشو، با غریبه ها هم حرف نزن. فقط به حرف آقای شکارچی گوش کن."

شنل قرمزی گفت: "چشم مادر بزرگ" و بعد، سر حال و خوشحال، با آقای شکارچی به طرف خانه شان به راه افتاد.

پایان